

عارف نامہ

اثر:

ایرج میرزا

تایپ:

Nima Bahal



Nima112002@Yahoo.com

Guess



M_Dentist_8@Yahoo.com

GhazaleH



GhazaleH666@Hotmail.com

ویرایش و صفحه آرایی:

Meshrak



Meshrak1@Hotmail.com

تهیه شده در سایت

کل کده

فهرست مطالب

ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او ۱

عارف‌نامه ۱۴

لطائف ۵۶

ایرج میرزا و فاندان و نیاکان او

ایرج میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه است. بدین ترتیب فتحعلی شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی شاه همه شاعر بودند. فتحعلی شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی درگاه مظفرالدین میزای ولیعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعاشه میکرده. پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی سرپرست پدر را سرپرستی کند.

ایرج میرزا الملقب به جلال الممالک ابن غلام حسین میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری (قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را بیاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشتیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید و چون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد و حسن قریبه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرموم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برقی علوم میگرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می‌گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می‌نوشت و در افوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زنگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سفنی بگوییم. فتحعلی شاه پادشاهی زیبا پسند و جمال دوست بود طبع شعر و قریبه شاعری داشت شعر بیشتر غزل میسرود و فاقان تخلص میگرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی شاه

نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می‌کرد. ملک ایرج در مصاحبت با حاج میرزا ساوپی ملاباشی معلومات فویش را به کمال رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوپی و حاج میرزا موسی که از طبیبان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به فویش خواند و ریاست طبای دارالفلاخه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلاممسین میرزای قاجار، پدر ایرج میرزا ملقب به صدرالشعرا فرزند پنجمین پدری بود. او هم بوسیله معلمان برجسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را به فوپی فرا گرفته و اشعار پارسی گفته و کتب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بفواند.

وفات صدرالشعرا از قراری که پسرش ایرج میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به نافوشی سل از جهان رفته و سرپرستی عائله فویش را به عهده ایرج پسر نوزده ساله‌اش گذارد و شغل درباری غلاممسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارلانشا با قوام السلطنه بود و در آن زمان دبیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهران ممکن نبود به ناچار عازم فرنگستان شده و ایرج میرزا را همراه ببرد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایت عهدی مظفرالدین‌شاه سالی با وی به تهران آمده و قصیده‌ای در مدح میرزا علی‌اصغرخان اتابک بگفت و اتابک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشت. بدین جهت وی را به گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.

پس از قوام السلطنه کنلن محمد تقی خان، فراسان را تا شاهرود متصرف و مضمع پایتفت بود. آنگاه قوام‌السلطنه به مخالفت او برخواست و هواخواهان او را دستگیر

کرد که از آن جمله ایرج میرزا بود و او خود را پنهان داشت تا آنکه که عفو عمومی اعلام شد و وی بیرون آمد و در زمان حکومت کلنل، ایرج میرزا در فراسان به نزد او رفت و منظومه عارف‌نامه بر وزن فسرو و شیرین در هجای او بگفت و در ضمن راجب مهاب و نکوهش زنان پرده‌گی، ایباتی چند و رطب و یابس به هم بافت و پس از سرکار آمدن کلنل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجازات، تبعید وی را از نظام‌السلطنه والی فراسان بنواستند ولی نظام‌السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و به وی نسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سروده اثری باقی نمانده چون طبیعی است که وقتی شاعری توبه و اقبال فوق‌العاده مردم را نسبت به منظومه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد درباری سروده و هیچ‌کس جز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.

علی‌الجملة وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از فراسان به طهران طلبیدند تا در مرکز به وی کار دهند ولی او مایل بود باز به فراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عمر برد و از منعت ایامش برهاند. روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان سیم‌اندام به شرب مدام مشغول بود ناگاه نفس در گلویش پیچیده هالش دگرگون شد، یارانش متوحش شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود از وی یک پسر و یک دختر باقی ماند وی طبیعی مشرب بود و به هشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را انکار داشت و این طریقه را در اواسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسرش را برده در شمیران در ظهیرالدوله به خاک سپردند.

شنیدم من که عارف بانم آمد
رفیق سابق طهران آمد

شدم فوشوخت و بانی تازه کردم
نشاط و وجد بی اندازه کردم

به نوکرها سپردم تا برانند
که گر عارف رسد از در نرانند

نگویند این جناب مولوی کیست
فلانی با چنین شفص آشنا نیست

نهادم در اطاقش تفت فوابی
پراغی، هولیی، صابونی، آبی

عرق‌هایی که با دقت کشیدم
به دست خود درون گنجه پیدم

مویا کردمش قرطاس و قامه
برای رفتن حمام قامه

فراولن بوجه و تیوو فریدم
دو تایی احتیاطاً سر بریدم

نشستم منتظ کنز در درآید
ز دیدارش مرا شادمان نماید

www.kalade.com

نمیدانستم ای نامرد کونی
که منزل میکنی در باغ فونی

نمیجویی نشان دوستانت
نمیخواهی که کس هوید نشانت

و گر گاهی به شهر آبی ز منزل
نبینم جای پایت نیز در گل

بری با خود نشان جای پا را
کنی تقلید مرغان هوا را

برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر بفتی که روی از من نوفتی

مگر یاد آمد از سی سال پیش
که بر عارض نبود آثار ریش

مگر از منزل خود قهر کردی
که منزل در کنار شهر کردی

مگر در باغ یک منظور داری
نشان نرگس مغمور داری

مگر نسیرین تنی داری در آغوش
که کردی صحبت ما را فراموش

مگر با سرو قدان آرمیدی
که پیوند از تھی داستان بریدی

چرا در پرده میگویم سفن را
چرا بر زنده میپوشم کفن را

بگویم پاک و صاف و پوست کنده
که علت چیست که میترسی ز بنده

ترا من میشناسم بهتر از فویش
ترا من آوریدستم به این ریش

قبر دارم از اعماق خیالت
به من یک ذره مفی نیست حالت

تو از کونهای گرد لاله زاری
یکی را این سفره همراه داری

کنار رستوران قلا نمودی
ز کون کنهای تهران در ربودی

به کون کنهای زدی کیر از زرنگی
نهادی جمله را زیر از زرنگی

چو آن گرب دنبه از سر شام
همی ور دار و ورمالد از بام

کنون ترسی که گر سوی من آیی
کنی با من چو سابق آشنایی

منت آن دنبه از دندان بگیرم
فیالت غیر از اینه بمیرم ؟؟

تو میفواهی بگویی دیر جوشی
به من هم هیزم تر میفروشی

تو ما را بسکه صاف و ساره دانی
فلان کون را برادرزاده فوانی

چرا هر جا که یک بی ریش باشد
تو را فی الفور قوم و فویش باشد

چرا در روی یک فویش تو مو نیست
چرا هر کس که فویش توست کونیست

برو عارف که اینبا فبط کردی
مر این اندیشه را بی ربط کردی

برو عارف که ایرج پاک بازست
از این کونها و کسها بی نیاز است

من ار صیاد باشم صید کم نیست
همانا حاجت صید مردم نیست

شکار من در اتلال بلندست
نه عبیدی کاهوی سر در کمندست

درستست اینکه طفلان گیج و گولند
سفیه و ساره و سهل القبولند

توان با یک تبسم گولشان زد
گاهی با پول و گه بی پولشان زد

ولی من جان عارف غیر آنم
که نامردی کنم با دوستانم

تو یک کون آوری از فرسنگها راه
من آن را قمر زخم؟ استغراالله

برو مرد عزیز این سوءظن چیست
بنونست اینکه داری سوءظن نیست

من ار پشتم بدین غایت بود شور
همان سازدش پشتم آفرین کور

اگر می آمد او در قانه من
معزز بود چون دردانه من

بود مهمان همیشه دلفوش اینجا
نباشد مسجر مهمان کش اینجا

من و با دوستان نادوستداری؟
تو مخلص را از این دونان شماری؟

تو حق داری که گیرد فشمیت از من
که ترسیده از اول پشمت از من

نمیدانی که ایرج پیر گشته است
اگر چیزی ازو دیدی گزشته است

گرفتم کون کنم، من حالتم کو
برای کوه کردن آلتم کو

اگر کون زیر دست و پا بریزد
به جان تو که کیرم برنشیند

بسان بوجه از بیفنه بسته
شود سر تا نموده راست بسته

دوباره گردنش بر سینه پسند
نهد سر روی بال فویش و فسند

اگر گاهی نگیرد بول پیشم
نبايد يادى از اهلل فویشم

پس از پرواز باز تیزچنگم
به كف يك تسمه باشد با دوزنگم

چنان پسپرده اهللم به قایه
که طفل منظم بر ثدى دایه

مرا کون فى المثل پاه فرابى
کنارش دلوى و کوته طنابى

دلَم زین عمر بی‌فاصل سرآمد
که ریش عمر هم کم‌کم در آمد

نه در سر عشق و نه در دل هوس
ماند نه اندر سینه یارای نفس ماند

گهی دندان به درد آید گهی چشم
زمانی معده می‌آید سر فشم

خزاید پین عارض هر دقیقه
نفواید موی صد غم بر شقیقه

در ایام جوانی بد دلَم ریش
که می‌روید چرا بر عارضم ریش

کنون پیوسته دل ریش و پریشم
که می‌ریزد چرا هر لحظه ریشم

بدین صورت که بارد مویم از سر
همانا شت فواهم اشتر گر

الا موت یباع فاشتریه
فهذا العیش ما لا فیر فیه

ببند ایرج ازین اظهار غم دم
که غمگین میکنی خواننده را هم

گرفتم یک دو روزی زود مردی
چرا سوق کلام از یادی بردی؟

که ماندست اندر اینبا جاودانی
که میترسی تو جاویدان نمائی؟؟

ترا صحبت زعارف بود در پیش
عبث رفتی سر بیمالی فویش

برینجا چون رسید اشعار فالص
پریشان شد همه افکار مخلص

که یارب بپه بازی خود چه کارست
که بروی عارف و عامی دپارست

چرا این رسم جز در ملک ما نیست
وگر باشد برینسان بر ملا نیست

اروپایی بدان گردن فخرازی
ندانند راه و رسم بپه بازی

چو باشد ملک ایران مهشتر فر
فر نر می سپوزد بر فر نر

شنید این نکته را دارای هوشی
برآورد از درون دل فروشسی

که تا این قوم در بند عبا بند
گرفتار همین شی عبا بند

مباب دفتران ماه غبغب
پسرها را کند همفوابه شب

تو بینی آن پسر شوخست و شنکست
برای عشق ورزیدن قشنگست

نبینی فواهر بی معبرش را
که تا دیوانه گردی فواهرش را

پو این محبوبه آن مشهور عامست
نه بر عارف و نه بر عامی ملامست

اگر عارف در ایران داشت باور که
باشد در سفر مترس میسر

به کون زیر سر هرگز نمیسافت
به عبدی جان و غیره دل نمیسافت

تو طعم کس نمیدانی که چونست
والا تف کنی بر هر چه کونست

در آن مفضل که باشد فرج گلگون
ز کون صحبت مکن که میفورد کون

ترا اصل وطن کس بود کون پیست
چرا حب وطن اندر دلت نیست

مگر حس وطن فواهی نداری
که کس را در ردیف کون شماری

بگو آن عارف عامی نما را
که گم کردی تو سوراخ دعا را

بود کون کردن اندر رای کس کن
پو بِلقی لیک بِلق با تعفن

فدایا تا کی این مردان بفوبند
زنان تا کی گرفتار مبابند

چرا در پرده باشد طلعت یار
فدایا زین معما پرده بردار

مگر زن در میان ما بشر نیست؟
مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟

تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟
اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟

پو زن فواهد که گیرد با تو پیوند
نه چادر مانعش گردد نه رو بند

زنان را عصمت و عفت ضرورست
نه چادر لازم و نه چاقچورست

زن روبرسته را ادراک و هوش نیست
تاتر و رستوران ناموس کش نیست

اگر زن را بود آهنگ هیزی
بود یکسان تاتر و پای دیزی

بنشمر در ته انبار پشگل
چنان کاند، رواق برج ایفل

چه فوش این بیت را فرمود بامی
موبن استاد کل بعد از نظامی:

« پری رو تاب مستوری ندارد
در ار بندی سر از روزن در آرد »

بیا گویم برایت داستانی
که تا تاثیر چادر را بدانی

در ایامی که صاف و ساده بودم
دم کریاس در استاره بودم

زنی بگذشت از آنها با فش و فش
مرا عرق النسا آمد به جنبش

ز زیر پیپه دیرم غبغبش را
کمی از چانه قدری از لبش را

پنان از گوشه ابر سیه‌خام
کند یک قطعه از مه عرض اندام

شدم نزد وی و کردم سلامی
که دارم با تو از جایی پیامی

پری‌رو زین سفن قدری دودل زیست
که پیغام‌آور و پیغام‌ده کیست

بدو گفتم که اندر شارع عام
مناسب نیست شرح و بسط پیغام

تو دانی هر مقالی را مقامیست
برای هر پیامی احترامیست

قدم بگذار در دالان خانه
به رقص آراز شمع بنیان خانه

پری‌وش، رخت تا گوید په و چون
منش بستم زبان با مکر و افسون

سماجت کردم و اصرار کردم
بفرمایید را تکرار کردم

به دستاویز آن پیغام واهی
به دالان بردمش فواهی نفواهی

پو در دالان هم آمد شد فزون بود
اتاق جنب دالان بردمش زود

نشست آنجا به ناز و پیم و فم
گرفته روی خود را سفت مملک

شگفت افسانه‌ای آغاز کردم
در صحبت به رویش باز کردم

گهی از زن سفن کردم گه از مرد
گهی کان زن به مرد خود پها کرد

سفن را گه ز فسرو دادم آیین
گهی از بی‌وفایی‌های شیرین

که از آلمان برو فواندم که از روم
ولی مطلب از اول بود معلوم

مرا دل در هوای بستن کام
پری‌رو در فیال شرح پیغام

به نرمی گفتمش کای یار دمساز
بیا این پیپه را از رخ برانداز

چرا باید تو روی از من پوشی
مگر من گربه میباشم تو موشی

من و تو هر دو انسانیم آفر
به خلقت هر دو یکسانیم آفر

بگو بشنو ببین برفیز بنشین
تو هم مثل منی ای جان شیرین

ترا کان روی زیبا آفریدند
برای دیده من آفریدند

به باغ جان ریافتند نسوان
به جای ورد و نسرینند نسوان

چه کم گردد ز لطف عارض گل
که بروی بنگرد بیچاره بلبل

کجا شیرینی از شکر شود دور
پرد گر دور او صد بار زنبور

چه بیش و کم شود از پرتو شمع
که بر یک تابد یا به یک جمع

اگر پروانه‌ای بر گل نشیند
گل از پروانه آسیبی نبیند

پری رو زین سفن بی‌حد بر آشفست
زجا برجست و با تندی به من گفت:

چه لوطیها در این شهرند واه واه!
فدایا دور کن الله الله!

به من می‌گوید واکن چادر از سر
چه پر رویست این الله اکبر

بهنم شو مگر من چنده باشم
که پیش غیر بی‌روبنده باشم!

از این بازیت همین بود آرزویت
که روی من بینی تف به رویت!

الهی من نبینم غیر شوهر
اگر رو واکنم بر غیر شوهر

برو گم شو عجب بی‌پشم و رویی
چه رو داری که با من هم‌پو گویی

برادر شوهر من آرزو داشت
که رویم را ببیند شوم نگذاشت

من از زنهای طهرانی نباشم
از آتوایی که میدانی نباشم

برو این دام بر مرغ دگر نه
نصیحت را به مادر فواهرت ده

پو عنقا را بلندست آشیانه
قناعت کن به تفم مرغ فانه

کنی گم قطعه قطعه بندم از بند
نیفتد روی من بیرون ز روبند

چرا در چشمت یک ذره هیا نیست
به سفتی مثل رویت سنگ پا نیست

چه می‌گویی مگر دیوانه هستی
گمان دارم عرق خوردی و مستی

عجب گیر فری افتادم امروز
به پنگ الپری افتادم امروز

عجب برگشته اوضاع زمانه
نمانده از مسلمانی نشانه

نمیدانی تو نظر بازی گناهست
ز ما تا قبر چهار انگشت راه است

تو می‌گویی قیامت هم شلوغ است؟
تمام حرف ملاها دروغ است؟

تمام میتهرها حرف مفتند؟
همه بی‌غیرت و گردن کلفتند؟

برو یک روز بنشین پای منبر
مسایل بشنو از ملای منبر

شب اول که ماتحتت درآید
به بالینت نکیر و منکر آید

پنان کوبد به مغزت توی مرقد
که میرینی به سنگ روی مرقد!

غرض آنقدر گفت از دین و ایمان
که از گه خوردنم گشتم پشیمان

پو این دیدم لب از گفتار بستم
نشاندم باز و پولویش نشستم

گشودم لب به عرض بیگناهی
نمودم از فطاها عذر فواهی

مگر گفتمش با مد و تشدید
که گه نمودم غلط کردم بیفشید

دو ظرف آبیله آوردم ز تالار
فوراندم یک دو بادامش به اصرار

دوباره آهنش را ندم کردم
سرش را رفته رفته گرم کردم

دگر اسم هجاب اصلا نبرد
ولی اهسته بازویش فشردم

یقینم بود که رفتار این بار
بغرد همچو شیر ماده در غار

بهر بر روی و منکوبم نماید
به زیر فویش کس کوبم نماید

بگیرد سفت و پیچید فایه ام را
لب بام آورد همسایه ام را

سر و کارم دگر با لنگه کفشست
تم از لنگه کفش اینک بنفشست

ولی دیرم به عکس آن ماه، رفسار
تفاشی میکند اما نه بسیار

تغیر میکند اما به گرمی
تشد میکند لیکن به نرمی

از آن بوش و تغیرها که دیرم
به عاقل باش و آدم شو، رسیدم

شد آن دشنامهای سفت سنگین
مبدل بر جوان آرام بنشین!

چو دیرم فیر بند لیفه سستست
به دل گفتم که کار ما درستست

گشادم دست بر آن یار زیبا
چو ملا بر پلو مومن به حلوا

چو گل افکندمش بر روی قالی
دویدم زی اسافل و از اعالی

پنان از هول گشتم دست پاچه
که دستم، رفت از پاپین به پاچه

از او بفتک زدن از من تپیدن
از او پر گفتن از من کم شنیدن

دو دست او همه بر پیپه‌اش بود
دو دست بنده در ماهیپه‌اش بود

بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
که من صورت دهم کار خود از زیر

به زحمت بوف لنگش با نمودم
در رحمت به رو خود گشودم

کسی چون غنچه دیرم نو شکفته
گلی چون نرگس اما نیم ففته

برونش لیموی فوش بوی شیراز
درون فرمای شهدآلود اهواز

کسی بشاش‌تر از روی مومن
منزه‌تر ز فلق و فوی مومن

کسی هرگز ندیده روی نوره
دهن پر آب کن مانند غوره

کسی بر عکس کسهای دگر تنگ
که با کیرم ز تنگی میکند جنگ

به ضرب و زور بروی بند کردم
جماعی چون نبات و قند کردم

سرش چون رخت فانم نیز واداد
تمامش را چو دل در سینه با داد

بلی کیرست و پیز فوش فوراکست
ز عشق اوست کاین کس سینه پاکست

ولی چون عصمت در پوره اش بود
از اول تا به آخر پوره نگشود

دو دستی پیچه بر رخ داشت ماکم
که چیزی ناید از مستوریش کم

چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه
هرامت باد گفت و زد به کلوچه

هباب زن که نادان شد چنینست
زن مستوره محبوبه اینست

به کس دادن همانا وقع نگذاشت
که با روگیری الفت بیشتر داشت

بلی شرم و هیا در چشم باشد
چو بستی چشم باقی چشم باشد

اگر زن را بیاموزند ناموس
زند بی‌پرده بر بام فلک کوس

به مستوری اگر بی‌پرده باشد
همانا بهتر که خود بی‌پرده باشد

برون آیند و با مردان بپوشند
به تہذیب فصالح خود بکشند

چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
رواق جان به نور پینش افروخت

به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد
به دریا گر بیفتد تر نگردد

چو خود بر عالمی پرتو فشانند
ولی خود از تعرض دور ماند

زن رفته کلز دیده فاکلوتہ
اگر آید به پیش تو دکولتہ

چو در وی عفت و آزر م بینی
تو هم در وی به چشم شرم بینی

تمنای غلط از وی مهال است
خیال بد در او کردن خیال است

برو ای مرد فکر زندگی کن
نیی فر ترک این فر بندگی کن

برون کن از سر نصت فراخت
بهنب از با که فی التافیر آخت

گرفتم من که این دنیا بوشتست
بوشتی هور در لفافه زشتست

اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
بوان بی عشق اگر باشد بوان نیست

به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟
که تو بقیه و چادر نمازی؟

تو مرآت جمال ذوالجلالی
چرا مانند شلغم در بوالی

سر و ته بسته چون در کوچه آیی
تو خانم جان نه باندرجان مایی

بدان فوبی در این چادر کریهی
به هر چیز بجز انسان شبیهی

کجا فرمود پیغمبر به قرآن
که باید زن شود غول بیابان

کدام است آن حدیث و آن فبر کو
که باید زن کند خود را چو لولو

تو باید زینت از مردان از مردان
پوشی نه بر مردان کنی زینت فروشی

چنین کن پای تا سردر هریری
زنی آتش به جان آتش نگیری!

به پا پوتین و در سر چادر فاق
نمایی طاقت بی طاقتان طاق

بیندازی گل و گلزار بیرون
ز کیف و دستکش دل‌ها کنی فون

شود ممش که فانم رو گرفته
تعالی الله از آن رو کو گرفته!

پیمبر آنچه فرمودست آن کن
به زینت فاش و نه صورت نوان کن

جباب دست و صورت خود یقینست
که ضد نص قرآن مبینست

به عصمت نیست مربوط این طریقه
چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟

مگر در دهات و بین ایلات
همه رو باز باشند آن جمیلات

چرا بی عصمتی در کارشان نیست؟
رواج عشوه در بازارشان نیست؟

زنان در شهرها چادر نشینند
ولی چادر نشینان غیر اینند

در اقطار دگر زن یار مردست
در این مهنّت سراسر بارِ مردست

به هر جا زن بود هم پیشه با مرد
در این جا مرد باید جان کُندِ خرد

تو ای با مُشک و گل همسنگ و هم رنگ
نمیگردد در این چادر دلت تنگ؟

نه آفر غنچه در سیر تکامل
شود از پرده بیرون تا شود گل

تو هم دستی بزن این پرده بردار
کمال خود به عالم کن نمودار

تو هم این پرده از رخ دور کن
در و دیوار را پر نو میکن

فدای آن سر و آن سینه باز
که هم عصمت در او جمعست هم ناز

www.kalake.com

فدایا تا به کی ساکت نشینم
من این‌ها جمله از پشتم تو بینم

همه ذرات عالم منتر تست
تمام فقه‌ها زیر سر تست

چرا پا توی کفش ما میگذاری؟
چرا دست از سر ما بر نداری؟

به دست تست وضع و تنگ دستی
تو عزت بفتی و ذلت فرستی

تو این آفوند و ملا آفریدی
تو توی پرت ما مردم دوبری

فداوندا مگر بی‌کار بودی
که خلق ما در بستان نمودی؟

چرا هر جا که دابی زشت دیدی
برای ما مسلمانان گزیدی

میان مسیو و آقا چه فرقست
که او در ساحل این در دجله غرقست

به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟
زمان رفتن این خار و فس نیست؟

پیا از گردن ما زنگ واکن
ز زیر بار فر ملا رها کن

www.kakade.com

فدایا کی شود این فلق فسته
از این عقد و نکاح چشم بسته

بود نزد فرد اعلی و احسن
زنا کردن از این سان زن گرفتن

بگیری زن ندیده روی او را
بری ناآزموده فوی او را

چو عصمت باشد از دیدار مانع
دگر بسته به اقبال است و طالع

به حرف عمه و تعریف قاله
کنی یک عمر گوز خود نواله

بدان صورت که با تعریف بقال
خریداری کنی خربزه کال

و یا در قانه آری هندوانه
ندانسته که شیرین است یا نه

شب اندازی به تاریکی یکی تیر
دو روز دیگر از عمرت شوی سیر

سپس بویید کام خود زهر کوی
تو از یک سوی و فانم از دگر سوی

نفواهی بست چون آهو از این بند
که مغز فر فوراکت بوده یک پند

برو گر میشود خود را کن افته
که تا تفتت نماند لای تفته

در ایران تا بود ملا و مفتی
به روز بدتر از این هم بیفتی

فقط یک وقت یک آزاده بینی
یکی چون آیت‌الله زاده بینی

دگر باره مهار از دست در رفت
مرا دیگ سفن بوشید و سر رفت

سفن از عارف و اطوار او بود
شکایت در سر رفتار او بود

که چون چشمش فتر بر کون کم پشم
بپوشد از تمام دوستان پشم

اگر روزی بینم روی ماهش
دو دستی میزنم توی کلاهش

شنیدم تا شدی عارف کلاهی
گرفته حسنت از مه تا به ماهی

ز سر تا مولوی را بر گرفتنی
بساط فوشگلی از سر گرفتنی

به هر جا میروی فلقدن هیران
که این عارف بود یا ماه تابان

زن و مرد از برایت غش نمایند
برایت نعل در آتش نمایند

چو میشد با کلاهی ماه گردی
چرا این کار را زوتر نگردی؟

گرت یک نکته گویم دوستانه
به فرجت میرود آن نکته یا نه

من و تو گر به سر مشعل فروزیم
به آن بفت سبیلت هر دو گوزیم

تو دیگر بعد از این آدم نگردی
ز آرایش فزون و کم نگردی

نفواهی شد پس از چل سال زیبا
تو فواهی مولوی بر سر بنه یا

نیفزاید کله بر مردیت هیچ
تغیر هم مکن بر مولوی پیچ

پیا عارف بگو چون است حالت
چه بود از مشهوری گشتن خیالت

ترا بر این سفر کی کرد تشویق
تو و مشهور؟ تو و این حسن توفیق؟

تو و مهرم شدن در فرگه انس؟
تو و مهرم شدن در کعبه قرس؟

تو و این آستان آسمان جاه؟
مگر شیطان به جنت میبرد راه؟

مرنج از من که امشب مست بودم
به مستی با تو گستافی نمودم

من امشب ای برادر مست مستم
چه باید کرد؟ مقلص میپرستم

ز فرط مستی از دستم خند کک
چکد می گر بیفشارم به هم پک

کنار سفره از مستی چنانم
که دستم گم کند راه دهانم

گاهی بر در فورم گاهی به دیوار
به هم پیپید دو پایم لام الف وار

پو آن نو کوزه‌های آب دیده
عرق اندر مساماتم دویده

گرم در تن نبودى بامه کش
شدى غرق عرق بالین و بالش

اگر کبریت فواهم بر فروزم
همی ترسم که چون الکل بسوزم

پو هم گاه از من و هم گاه دانه
دلیل این همه خوردن ندانم

هواسم همچنان بر باره صدفست
که گویی قاضیم وین مال وقفست

من ایرج نیستم دگر شرابم
مرا جامد میندازید آبم

الا ای عارف نیکو شمایل
که باشد دل به دیدار تو مایل

پو از دیدار رویت دور ماندم
ترا بی‌مایه و بی‌نور خواندم

ولی در بهترین جا فانه داری
که صاحب فانه‌ای جانانه داری

گوارا باد مهمانی به جانند
که باشد بهتر از جان میزبانند

رشیدالقدر صمیح‌الفعل و القول
فخارده آن طرف حتی زلاهل

موزب با هیا عاقل فروتن
موزب پاک دل پاکیزه دیدن

خلیق و مهربان و راست‌گفتار
توانا با توانایی کم‌آزار

ندارد با جوانی هیچ شهوت
به خلوت پاک دامن‌تر ز جلوت

پو دیده مرکزی‌ها را همه دزد
فیانت کرده و برداشته مزد

ز مرکز رسته طاعت گسسته
کمر شفعا به اصلاحات بسته

یکی ژاندارمری بر پا نموده
که دنیا را پر از غوغا نموده

به هر جا یک جوانی با صلاحست
در این ژاندارمری تحت‌الصلاحست

همه با قوت و با استقامت
صمیم‌البنیه و فوب سلامت

چو یک گویند و پا کوبند بر خاک
بیفتد لرزه بر اندام اخلاک

در آن ژاندارمری کردست تاسیس
منظم مکتبی از بهر تدریس

گروهی بپه ژاندارمرند در وی
که اللهم افظوهم من الغی

همه شکر دهن شیرین شمایل
همانطوری که میفواهد تو را دل

به رزم دشمن دولت چو شیرند
به فون عاشقان خوردن دلیرند

عبوسانند اندر فانه زین
عروسانند گاه عز و تمکین

همه بر هر فنون حرب هاینز
همه گوینده هل من مبارز

همه دانای فن دارای علمند
تو گویی از قشون ویلومند

به گاه هست و فیز و ژیمناستیک
تو گویی هست اعضانشان ; لاستیک

کشند ار صف ; طهران تا به تهریش
نبینی شان به صف یک مو پس و پیش

چنان با نظم و ترتیب عالی
که اندر ریسمان عقد لالی

همانا عارف این اطفال دیدست
که در ژاندارمری منزل گزیدست

بیا عارف که ساقحت سم در آرد
میان نُبَرینت دم در آرد

شنیدم سوء فلقت دَبه کرده
همان یک ذره را یک هبه کرده

ترقی کرده‌ای در براداری
شدرستی پاک مالیفولیایی

; منزل در نیایی همچو بوکلی
کنی با مهربانان بدسلوکی

; گل نازک‌ترت گویند و رنجی
مجنب از جای خود عارف که گنجی

یکی گوید که این عارف فیالاست
یکی گوید که مغزش پاک فالاست

یکی بی‌قید و حالت شناسد
یکی وردار و ورمالت شناسد

یکی گوید که آب زیر کاهست
یکی گوید که فیر این اشتباهست

یکی اصلا ترا دیوانه گوید
یکی هم مثل من دیوانه بگوید

سر راه حکیمی فحل و دانا
شنیدم داشت یک دیوانه ماوا

بر آن دیوانه را با عاقلان جنگ
سر و کارش همیشه بود با سنگ

ولی پشمش که بر دانا فتادی
بر او از مهر لبفندی گشاری

از این رفتار او دانا برآشفت
در این اندیشه شد و با فویشتن گفت

یقینا از جنون در من نشانست
که این دیوانه با من مهربانست

همانا بایدم کردن مراوا
که تا زایل شود جنسیت از ما

یقینا بنده هم گمراه گشتم
که عارف پوی عارف فواه گشتم

بود ناچار میل جنس بر جنس
مولیتر میل میورزد به هنسنس

مگو عارف پرستیدن چه شیوست
که در جنگل سبیکه جز میوه ست

پیا عارف که دنیا حرف مفتست
گهی نازک گهی پیخ که کلفت است

جهان چون فوی تو نقش بر آبست
زمانی فوش ا غر که بد لعابست

گهی ساید سر انسان به مریخ
گهی در مقعد انسان کند میخ

«گهی عزت دهد که فوار دارد
از این بازیچه ها بسیار دارد»

یکی را افکند امروز در بند
کند روز دگر او را خداوند

اگر کارش وفاقی یا نفاقست
تمام کار عالم اتفاقست

نه مهر هیپکس در سینه دارد
نه با کس کینه دیرینه دارد

نه مهرش را نه کینش را قرارست
نه آتش را نه اینش را مدارست

به دنیا نیست چیزی شرط چیزی
ز من بشنو اگر اهل تمیزی

به یونان این مثل مشهور باشد
که رب النوع روزی کور باشد

دهد بر دهفدا نعمت همانچور
که صد پندان دهد بر قاسم کور

به نادان آن پنان روزی رساند
که صد دانا در آن هیرت بماند

در این دنیا به از آن جا نیایی
که باشد یک کتاب و یک کتابی

کتاب ار هست کمتر فور غم دوست
که از هر دوستی غمفوارتر اوست

نه غمازی نه نمایی شناسد
نه کس از او نه او از کس هراسد

پو یاران دیر بوش و زود رو نیست
رفیق پول و در بند پلو نیست

نشیند با تو تا هر وقت فواهی
ندارد از تو فواشهای واهی

بگوید از برایت داستانها
کایتها کند از باستانها

نه از فوی بدش دلگیر گردی
نه چون عارف از وی سیر گردی

www.kalade.com

تو عارف واقعا گوساله بودی
که از من این سفر دوری نمودی

مگر کون قحط بود اینبا قلندر
که ترسیدی کنم کون ترا تر

گرفتی گوشه ژاندارمری را
به موسی بر گزیدی سامری را

پیا امروز قدر هم بدانیم
که جاویدان در این عالم نمایم

پیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس
که فردا می‌فوری بهر من افسوس

پس از مرگم سرشک غم بیاری
به قبرم لاله و سنبل بکاری

بگو عارف من ز ابواب طهران
که می‌بینم همه شب فواب طهران

بگو آن کاظم بد آشتیانی
اواخر با تو الفت داشت یا نی

کمالسلطنه هلش بطور است
دخو با اعتصام اندر چه شور است

به عالم فوش دل از این چار یارم
خدای فاک پای هر چهارم

ادیب السلطنه بعد از ممرات
موفق شد به پیران فسارات

چه می فرمود آقای کمالی
دمکرات انقلابی اعتدالی

برد خوف دکان پیشی پسی را؟
به پنگ آرد تقی قانی کسی را

سرش مویی در آوردست یا نه
بود یا نه در آن تنگ آشیانه؟

سرش بی مو و لیکن دل پذیر است
فدا مرگم دهد این وصف کیر است

بدریم اصفهانی زیر و هم روی
ندیم اصفهانی من بدین فوی

اگر یک همپو او در اصفهان بود
یقینا اصفهان نصف جهان بود

کمالی نیک فوی و مهربانست
کمالی در تن اهباب بانست

کمالی صاحب فضل و کمالست
کمالی مقتدای اهل فالست

کمالی صاحب افلاق باشد
کمالی در فتوت طاق باشد

کمال را صفات اولیایست
کمالی در کمال بی‌ریایست

کمالی در سفن سنجی و هیرست
ولو خود دستبردی هم نگیردست

کمالی در فن حکمت‌سرای
بود همچون ملک در بی‌وفایی

کمالی را کمالات است بی‌حد
نداند لیک پای فوب از بد

تمیز پای فوب و بد ندارد
و الا هیچ نقصی خود ندارد

اگر رفتی تو پیش از من به طهران
ز قول من سلامش کن فراوان

بگو مبروم ماندم از جنابت
نفواهم دید دیگر جز به جنابت

من و رفتن از اینجا باز تا ری
میسر کی شود هیبت و هی هی

گر از سرپشمه تا سرتفت باشد
سفر با ضعف پیری سفت باشد

چو دورست از من آثار سلامت
فتن دیدار لا شک بر قیامت

ندانم در کجا این قصه دیدم
و یا از قصه پردازان شنیدم

که دو روبه یکی ماده یکی نر
به هم بودند عمری یار و هم سر

ملک با فیل تازان شد به زنجیر
کشیدند آن دو روبه را به زنجیر

چو پیدا گشت آغاز جدایی
عیان شد روز فتن آشنایی

یکی موپه‌کنان با جفت خود گفت
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت

جوابش داد آن یک از سر سوز
همانا در دکان پوستین دوز

ز من عرض ارادت کن ملک را
به هر سلک شریفی منسلک را

ملک آن طعنه بر مهر و وفا زن
به آیین محبت پشت پا زن

ملک دارای آن مغز سیاسی
که می فندد به قانون اساسی

ملک دارای آن سر فضایل
که تعدادش به من هم گشته مشکل

بگو شهزاده هاشم میرزا را
نمی پرسی چرا احوال ما را

وکالت گم دهد تغییر حالت
عجب چیز بدی باشد وکالت

چو بینی اقتدارالملک ما را
بزن یک بوسه بر رویش خدا را

الهی زنده بار آن مرد خیر
همایون پیر ما آقای نیر

بود شهزاده مرآت سلطان
مصفا از کدورت‌های دوران

امیدم آن که چون در بعض اوقات
کند با نصرت الدوله ملاقات

رساند بر وی از من بندگی‌ها
کند اظهار بس شرمندگی‌ها

در ایران گر یک شه‌زاده باشد
همین شه‌زاده آزاره باشد

جوانی کام رانی نیک نامی
فدا دادش تمامی با تمامی

چیز او ایران به کس نازش ندارد
چیز این یک تیر در ترکش ندارد

پدر گر جزء آباء لثام است
پسر سر فیر ابناء کرام است

شود فیروز کار ملک آن روز
که باشد رشته‌اش در دست فیروز

نکرده هیچ یک دم فرمت او
تنعم می‌کنم از نعمت او

مرا او بر فراسان کرد مامور
از او من شاکرم تا نفقه صور

مرا باید که دارم نعمتش پاس
پیمبر گفت من لم يشكر الناس

به گیتی بیش مانی بیش بینی
زمانی نوش و گاهی نیش بینی

بمان و بین جمادی و رجب را
که بینی العجب ثم العجب را

در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
عجب بین جمادی و رجب نیست

از این مرد و زن شمس و قمر نام
نزاید جز عجب هر صبح و هر شام

من از عارف در این ایام آفر
بدردم آنچه نتوان کرد باور

پیا عارف که روی کار برگشت
ورا با تو روابط تیره تر گشت

شنیدم در تاتر باغ ملی
برون انداختی همق جیلی

نمود اندر تماشاخانه عام
ز اندامت فریت عرض اندام

به جای بد کشاییری سفن را
بسی بی ربط فواندی آن دهن را

نمی‌گویم چه گفتی شرمم آید
ز بی‌آزمیت آزرهم آید

پنین گفتند کز آن پینز عادی
همی فوردی ولی قدری زیادی

الهی می‌زد آواز ترا سن
که دیگر کس نمی‌دیدت سر سن

ترا گفتند تا تصنیف سازی
نه از شیشه اماله قیف سازی

کنی با شعر بد عرض کیاست
غزل سازی و آن هم در سیاست

تو آهویی مکن بانا گرازی
تو شاعر نیستی تصنیف سازی

پند تو را گفتم ای کمال مفور کیر
تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر

چون به جوانب تو پند من نشنیدی
رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر

کیر بواسیر آورد همه داند
درد گلو زاید از زیادی انبیر

فرما اخزون فوری هناق بگیر
کیر ندارد به قدر فرما تاثیر؟

بزرگه و گند و کثافت پیزی
اندر این شهر ندیدم بنده

هر کجا شهر مسلمانان است
از گه و گند بود آکنده

گه به گور پدر آنکه نوشت
کیر بر کس زن خواننده

ای به درگاه تو نیاز همه
کردم تست چاره ساز همه

اگر از چهره پرده برداری
به حقیقت کشد مجاز همه

مهرشان مظهر جمال تو اند
بهر آن میکشیم ناز همه

تایپ:

Nima Bahal



Nima112002@Yahoo.com



M_Dentist_8@Yahoo.com

GhazaleH



GhazaleH666@Hotmail.com

ویرایش و صفحه آرایی:

Meshrak



Meshrak1@Hotmail.com

تهیه شده در سایت

کل کده